

فصل اول

در اعماق کتابخانه سلطنتی تالار گرگ، دری وجود دارد که قرن‌هاست کسی آن را باز نکرده. مردم در طول زمان سعی کردند آن را آتش بزنند، با تبر بشکنند و قفلش را با کلیدهای جادویی باز کنند. اما هیچ‌کدام نتوانستند آسیبی حتی به اندازه یک خراش بر این درِ سرسخت بیندازند. برخی می‌گویند در آن‌ها را مسخره می‌کند. سر گرگی تاج‌دار بر مرکز چوبی در نقش بسته و مردم قسم می‌خورند که گرگ به تلاش بی‌خودشان پوزخند می‌زند و اگر شخصی حتی به باز کردن این درِ غیرقابل نفوذ نزدیک بشود، دندان‌های تیزش را نمایان می‌کند.

اوانجلین فاکس یک‌بار تلاشش را کرده است. او آن را هل داد، کشید و دستگیره آهنی‌اش را چرخاند، اما در اصلا تکان نخورد. آن موقع نشد. قبلا نشد. اما اوانجلین امید داشت که اکنون شرایط فرق می‌کند.

او در امید داشتن خیلی خوب است.

در باز کردن درها هم خوب است. با یک قطره از خون و اراده خود، می‌تواند هر قفلی را باز کند.

اما ابتدا باید مطمئن می‌شد که توسط آن مردکِ جذابِ زلزله‌سبب‌خور که حتی دلش نمی‌خواست نامش را بر زبان بیاورد، تحت نظر نیست یا تعقیب نمی‌شود.

از روی شانه پشت سرش را چک کرد. نور فانوسش سایه‌های اطراف را روشن می‌کرد، اما قسمت اعظم کتابخانه سلطنتی تالار گرگ با شب تیره و تاریک بود.

بی‌قرار و عصبی بود و نور فانوس هم سوسو می‌زد. اوانجلین قبلا هیچ‌گاه از تاریکی نمی‌ترسید. تاریکی برای ستارگان و رویاها و جادویی بود که در میان روزها جای می‌گرفت.

قبل از دست دادن والدینش، با پدرش صورت فلکی را تماشا می‌کرد و با نور شمع به داستان‌های مادرش گوش می‌داد. اوانجلین هیچ‌وقت نمی‌ترسید.

در حقیقت آن چیزی که او را می‌ترساند، تاریکی یا شب نبود. بلکه احساس ناخوشایند پاهای خار مانند و نازک عنکبوتی بود که روی شانه‌هایش می‌خزید. از همان لحظه‌ای که اتاقش را با هدف باز کردن این در و به امید اینکه او را به راه درمان شوهرش، آپولو برساند، ترک کرد، با او بود.

این احساس عجیب و غریب به قدری نامحسوس بود که در ابتدا باعث شد تا اوانجلین با خودش فکر کند فقط دچار پارانوئید شده.

کسی او را تعقیب نمی‌کرد.

اصلا صدای قدم‌های شخص دیگری را نمی‌شنید.

تا اینکه...

اوانجلین به تاریکی کتابخانه نگاه کرد و یک جفت چشم غیرانسانی را خیره به خودش دید. آبی نقره‌ای و الماس مانند با درخشش ستاره‌ی دنباله‌دار. اوانجلین حدس می‌زد آن برق درخشان فقط برای مسخره کردنش است. اما می‌دانست حتی اگر حال برق بزنند، حتی اگر این چشم‌ها تاریکی را روشن کنند و وسوسه‌اش کنند تا چراغش را پایین بیاورد، باز هم نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند. او نمی‌توانست به جکس اعتماد کند.

جکس. سعی کرد به نامش فکر نکند، اما همچنین چیزی در لحظه‌ای که جکس داشت با بی‌حوصلگی و در عین حال اعتماد به نفس و جذابیت همیشگی‌اش از میان تاریکی به او نگاه می‌کرد، غیر ممکن بود. فیت^۱ شروع به حرکت کرد، طوری که انگار شب باید از او بترسد.

حس مورمور شانه‌های اوانجلین به دور بازوانش لغزید، نوازش ناخوشایند آن تا تک زخم قلب شکسته‌ی روی مچ‌اش پایین رفت. زخم سوخت و به تپش افتاد، طوری که انگار جکس دوباره دندان‌هایش را در آن فرو برده.

اوانجلین طوری به فانوس چنگ زد که گویی یک شمشیر است.

"برو، جکس." تنها دو روز از زمانی که به نگهبانان دستور داده بود تا او را بیرون کنند و امیدوار بود که برای همیشه دور بماند، می‌گذشت. "می‌دونم چیکار کردی و نمی‌خوام دیگه ببینمت."

جکس دستش را در جیب شلوارش فرو کرد. یک پیراهن خاکستری دودی و آزاد به تن داشت که آستین‌هایش را بالا زده و دکمه‌های دور گلویش را باز گذاشته بود. با موهای ژولیده‌ای که حال به جای آبی شب‌رنگ اغواکننده، طلایی بودند، بیشتر شبیه به پسر بچه‌ای تخس در اصطبل بود تا یک فیت مکار و حيله گر. اما اوانجلین خوب می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند فراموش کند که ماهیت حقیقی جکس واقعا چیست. او یک عقده‌ای رانده شده بدون ذره‌ای از اخلاق و وجدان بود.

داستان‌ها می‌گویند بوسه او برای همه، به جز عشق حقیقی‌اش کشنده است و زمانی که او به دنبال آن دختر می‌گردد، ردی از اجساد را بر پشت خود برجای می‌گذارد. اوانجلین یک‌بار به اندازه کافی ساده بود تا باور کند این داستان به این معناست که شاهزاده قلب‌ها درد دل شکستگی را می‌فهمد، زیرا که قلب خودش بارها و بارها به خاطر عشق شکسته است. اما حال همه چیز واضح شده بود... او اولین کسی بود که قلب دیگری را شکست، چونکه اصلا عاشقی را بلد نبود.

جکس با ملایمت گفت: "اگه ناراحت باشی درکت می‌ک..."

اوانجلین میان حرف او پرید. "اگه! تو شوهرمو مسموم کردی."

جکس با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا انداخت. "من که نکشتمش."

"معلومه که نمی‌کشیش. اینطوری که دیگه برات فایده‌ای نداره." تمام تلاشش را کرد

تا صدایش نلرزد.

اوانجلین تا آن لحظه متوجه نشده بود که بخشی از وجودش هنوز امید دارد که جکس بی‌گناه باشد. اما او حتی سعی نمی‌کرد انکارش کند. اصلا برایش اهمیتی نداشت که آپولو حالا رسماً با یک مرده تفاوت چندانی ندارد، همان‌طور که وقتی اوانجلین به سنگ تبدیل شد برایش اهمیتی نداشت.

"نباید منو با اون استانداردهای مسخره‌ی انسانی مقایسه کنی." آهسته و کشیده ادا کرد. "من یه فیت‌ام."

"دقیقا به خاطر همینکه که نمی‌خوام ببینمت. از لحظه‌ای که دیدمت کلی بدبختی روی سرم نازل شده، ابتدا عشق اولم به سنگ تبدیل شد، خودم به سنگ تبدیل شدم، بعدش هم که فراری شدم، چند نفر سعی کردن بکشمن و توی لعنتی شوهرمو مسموم کردی..."

"این یکی رو یه کم قبل گفتی."

اوانجلین با خشم نگاهش کرد.

جکس آهی کشید و به یکی از قفسه‌های نزدیک تکیه داد، جوری که انگار احساسات اوانجلین یک عطسه زودگذرن... چیزی که به سرعت آمده و به راحتی می‌شود از آن اجتناب کرد. "قرار نیست به خاطر چیزی که هستم ازت معذرت خواهی کنم. و تو خیلی زود فراموش می‌کنی قبل از اینکه همدیگه رو ببینیم یه یتیم غمگین با یه قلب شکسته و خواهر ناتنی بدجنس بودی. بعد از اینکه منو دیدی، تبدیل به ناجی عزیز والدینا شدی، با یه شاهزاده ازدواج کردی و یه شاهدخت شدی."

خون اوانجلین به جوش آمد. "این اتفاقات فقط به خاطر اینکه به منافع مسخره تو کمک می‌کردن رخ دادن." هر کاری که او برایش انجام داده بود فقط برای این بود تا بتواند با استفاده از آن طاق و لری را باز کند. "یه بچه با اسباب بازی‌هاش رفتار بهتری داره تا رفتاری که تو با من داری."

جکس چشمانش را ریز کرد. "پس چرا بهم چاقو نزدی، روباه کوچولو؟ اون شب توی دخمه بهت یه خنجر دادم و به اندازه کافی نزدیک بودم تا بتونی ازش استفاده کنی." نگاهش هنگامی که به سمت گردن اوانجلین پایین می‌آمد با سرگرمی برق زد. دقیقا همان جایی که سه شب پیش دهانش قرار داشت.

صورت اوانجلین با یادآوری ناخواسته دندان‌ها و زبان او روی پوستش سرخ شد. جکس به زهر خون‌آشام مبتلا شده بود و او به حماقت.

آن شب کنار فیت مانده بود تا او را مشغول نگه دارد و اجازه ندهد از خون انسان تغذیه کند و خودش را به یک خون‌آشام تبدیل کند. او این کار را نکرد، اما در عوض از حس

همدردی اوانجلین تغذیه کرد. جکس داستان دختری که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود... شاهدخت دوناتالا را برایش تعریف کرد. آن دختر قرار بود تنها عشق حقیقی شاهزاده قلبها باشد، اما شاهدخت دوناتالا به جای این نقش، شخص دیگری را بر او ترجیح داده و بر سینه جکس چاقو زده بود.

بعد از شنیدن آن داستان اوانجلین جکس را به عنوان شاهزاده همدرد قلبهایی دید که ابتدا به خاطر کمکش پا به کلیسایش گذاشته بود. اما جکس بدون هیچ قلبی شکسته بود. و اوانجلین نباید به بیشتر از آن امیدوار می‌بود.

"اون شب توی دخمه اشتباه کردم." اوانجلین سرخی گونه‌هایش را کنار زد و مستقیماً در چشمان غیرانسانی جکس خیره شد. "اما یه شانس دیگه بهم بده و من بهت قول می‌دم حتی یه لحظه هم برای چاقو زدن به قلب مردهات تردید نکنم."

جکس پوزخند زد و چال‌هایی که لیاقت‌شان را نداشت نمایان کرد. "تقریباً وسوسه شدم تا این ادعا رو امتحان کنم. اما باید بهت بگم برای خلاص شدن از دست من به چیز بیشتری تا زخمی کردنم نیاز داری." سیب سفیدی را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به بالا انداختنش. "اگه واقعا می‌خواهی برای همیشه از زندگیتم برم بیرون، بهم کمک کن تا سنگ‌های گمشده رو پیدا کنم و طاق و لُری رو باز کن. بعد بهت قول می‌دم که دیگه هیچ‌وقت منو نبینی."

"هرچه‌قدم که منتظر این اتفاق خوش‌آیند باشم، بازم حاضر نیستم که اون طاقو برات باز کنم."

"برای آپولو چی؟"

قلب اوانجلین برای شاهزاده به درد آمد و آتش خشمش برای جکس شعله‌ور شد. "جرات نکن اسمشو به زبون بیاری."

پوزخند جکس پهن‌تر شد، به طرز عجیبی از خشم او لذت می‌برد. "اگه قبول کنی بهم کمک کنی، از حالت معلق خارجش می‌کنم."

"اگه واقعا فکر کردی این کارو می‌کنم، فقط یه متوهمی." اولین معامله‌ش با جکس به این آشفتگی‌ها دامن زده بود. دیگر خبری از هیچ معامله، شراکت و هر چیز دیگری با

جکس نبود. " برای نجات آپولو بهت نیاز ندارم، خودم یه راه دیگه پیدا می‌کنم. " اوانجلین با چانه به در مهر و موم شده کتابخانه اشاره کرد. هنوز نیمی از آن در میان سایه‌ها پنهان بود اما قسم می‌خورد که سر گرگ تاجدار جوری پوزخند زد که انگار می‌دانست او اولین شخصی است که بلاخره قفل را باز می‌کند.

جکس نیم نگاهی به در انداخت و نیشخندی ساکت و تمسخروار زد. " فکر می‌کنی قراره اونجا درمان آپولو رو پیدا کنی؟ "
" می‌دونم که می‌کنم. "

جکس دوباره زیرخنده زد، این بار تیره تر، و بشاش گازی از سبیش گرفت. " هر وقت نظرتو تغییر دادی بهم خبر بده، روباه کوچولو. "
" نظرمو تغییر نمی‌... "

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، او رفته بود. تنها چیزی که باقی ماند اکوی قهقهه‌ی شومش بود.

اوانجلین سعی کرد آرام باشد. کتابدار پیر به او گفته بود که این در هر کتاب گمشده و داستانی در مورد ولرها را در خود دارد. با وجود اینکه اولین خاندان سلطنتی شمال انسان بودند، اما به طور گسترده پذیرفته شده بود که همه آن‌ها دارای قدرت‌های قابل توجهی بوده‌اند. گفته شده آنورا و لِر، اولین ملکه شمال، ماهرترین شفادهنده‌ی تمام دوران‌هاست. و اوانجلین دلایل خیلی خوبی داشت تا باور کند در میان داستان‌های زیسته در طرف دیگر این در، قصه‌هایی در مورد شفای او برای بازگرداندن شخصی از حالت خواب معلق وجود دارد.

اوانجلین خنجر خود را بیرون آورد، تیغه‌ای از جواهر با چند گوهر ارزشمند گمشده. در واقع متعلق به جکس بود... همان خنجری بود که در شب دخمه به سمت اوانجلین انداخته بود. او آن را همان صبح رها کرد و اوانجلین هنوز نمی‌دانست که چرا آن را برداشته بود. دلش نمی‌خواست آن را نگه دارد... دیگر نه... اما هنوز فرصت نکرده بود تا آن را با خنجر دیگری جایگزین کند و این تیزترین چیزی بود که تا به حال به دست گرفته بود.

با یک خراش از خنجر، خون سرخ روان شد. او آن را به در فشرد و کلمات را زمزمه کرد. "خواهش می‌کنم باز شو."
قفق فورا صدا داد. دستگیره به راحتی تکان خورد.
برای اولین بار در طول قرن‌ها، در مهر و موم شده باز شد.
و اوانجلین دلیل قهقهه‌های جکس را فهمید.

فصل دوم

اوانجلین از میان چارچوب در گذشت، زمین زیر پاپوشش جوری تکه شد و صدا داد که انگار به جای سنگ پا بر تکه‌ای بیسکویت گذاشته بود. درست مانند امیدش: فروپاشی کامل. این اتفاق قرار بود قفسه‌های کتاب ولرها را در خود نگه دارد، به سوال‌هایش پاسخ بدهد و یک راه درمان برای شاهزاده آپولو داشته باشد. اما تنها چیزی که داشت خس خس هوای گرفته‌ای بود که در حرکتی چرخش‌وار اطراف طاق حکاکی‌شده‌ی چشمگیر مرمی موج می‌زد.

اوانجلین جوری چشمانش را بست و باز کرد که انگار امکان دارد با یک پلک طاق را کنار بزند و کتاب‌های گرانبها را در آن مکان ظاهر کند. در کمال تاسف، پلک‌های اوانجلین قدرت جادویی نداشتند.

اما باز هم حاضر نبود تسلیم بشود.

در زادگاهش، امپراطوری مریدیان، این طاق فقط یک منحنی تزئینی از سنگ تراشیده شده بود که با بزرگی‌اش می‌توانست قاب چندین در باشد. اما با جادوی شمال، طاق‌ها ماهیت کاملاً متفاوتی پیدا کردند. در اینجا طاق‌ها پورتال‌های جادویی‌ای هستند که توسط ولرها ساخته شده‌اند.

بر ستون‌های این طاق فرشتگانی قدرتمند و زره پوش همچون جنگجویان مقابل نبرد ابدیت حکاکی شده بود. یکی از فرشتگان سرش خمیده و بالش شکسته بود؛ ظاهرش به نظر غمگین می‌رسید، در حالی که دیگری خشمگین بود. هر دو شمشیرهایشان را بیرون کشیده و از مرکز رد کرده بودند و به هر فردی که آرزوی ورود داشت، هشدار می‌دادند. اما اوانجلین هر کسی نبود. و ماهیت ممنوعه طاق او را وسوسه می‌کرد تا بخواهد بیشتر و بیشتر به درونش نگاه کند.